

از قلب با قلب شکلانی

The Dragon
with a Chocolate Heart
Published by Bloomsbury

Copyright © 2017 by Stephanie Burgis
Published in cooperation with The Bent Agency
and Asif Karasuli Telif Hakları Ajansı

ساره پیمان

استفانی برجس



stephanieburgis@bloomsbury.com



+44 (0)20 7141 2000



stephanieburgis



stephanieburgis



فصل اول

هیچ وقت به این فکر نکرده بودم که انسان بودن چه حس و حالی دارد، اما با این وجود، بابابزرگ گرینت^۱ همیشه می گفت: «بهتره با غذای حرف زنی.» و همان طور که هر اژدهایی می داند، انسان ها از هر غذای دیگری خطرناک ترند.

البته، من به عنوان اژدهایی جوان، فقط جواهرات و کتاب های انسان ها را دیده بودم. جواهراتشان خیلی قشنگ بودند، اما کتاب هایشان من را دیوانه می کردند. حیف جوهر! هر قدر به چشم هایم فشار می آوردم، فقط می توانستم چند پاراگراف اول آن نوشته های درهم و برهم و خرچنگ قورباغه را بخوانم. آخرین باری که سعی کردم از این کتاب ها سر در بیاورم، آن قدر اعصابم خرد شد که سه تا ایشان را با فوت های خشمگینم تبدیل به خاکستر کردم.

وقتی برادرم فهمید چه کار کرده ام، ازم پرسید: «دلت خنک شد؟» جاسپر^۲ همیشه دلش می خواست فیلسوف شود، برای همین سعی می کرد آرامشش را حفظ کند، ولی همین که چشمش به کپه ی خاکستر روبه رویم افتاد، دمش

1- Grenat

2- Jasper

را با عضبانیت تکان داد و سکه‌های طلا این طرف و آن طرف غار پخش و پلا شدند. گفت: «فکرش رو بکن، هر کدوم از اون کتاب‌ها رو یه موجودی نوشته که مغزش نصف یکی از پاهای جلویی‌ت هم نیست، ولی انگار اون‌ها هم صبرشون از تو بیشتره!»

عاشق این بودم که آن قدر به جاسپرِ فرزانه سیخونک بزمن تا اعصابش خرد شود. برای همین، گفتم: «!! نه بابا؟» حالا که دشمنان کاغذی کوچولویم را درب‌وداغان کرده بودم، می‌خواستم کمی سربه‌سر او بگذارم. خودم را آماده کردم و فلس‌های روی تنم از فرط شادی موج‌دار شدند. گفتم: «خب، به نظر من هرکسی که وقتش رو بذاره پای خوندن خرچنگ‌قورباغه‌ای مثل این، باید مغزش اندازه‌ی خرچنگ و قورباغه باشه.»

«خوووووهههه!»

غرش کرد تا عضبانیتش را خالی کند و به سمتم پرید و دقیقاً جایی فرود آمد که من چند لحظه پیش نشسته بودم. اگر حواسم نبود، توی کوه شل‌وولی از الماس و زمرد پرت می‌شدم و همه‌ی فلس‌های نرمم له می‌شد، اما جاسپر، به جای من، افتاد توی آن جواهرات و من هم با شیطنت روی پشتش سوار شدم و پوزه‌اش را به خاک مالیدم.

مادرم سرش را از روی دستش بلند کرد و به زحمت خرناس بلندی کشید که صدایش توی غار پیچید و سکه‌های طلای بیشتری را این طرف و آن طرف پاشید. «بچه‌ها! ناسلامتی بعد یه شکار سخت و طولانی می‌خوایم بخوابیم‌ها!»

من از پشت جاسپر پریدم پایین و گفتم: «اگه می‌داشتین من هم باهاتون پیام، می‌تونستم تو شکار کمکتون کنم.»

«فلس‌هات هنوز اون قدر سفت نشده که حتی طاقت گاز گرگ رو داشته باشه.» مادر سر‌گنده‌اش را روی پاهای آبی و طلایی براقش خم کرد و با خستگی ادامه داد: «چه برسه به گلوله یا طلسم جادوگر. شاید سی سال

دیگه، وقتی اون قدر بزرگ شدی که بتونی پرواز کنی...»

داد زدم: «نمی‌تونم تا سی سال دیگه صبر کنم!» صدایم توی غار پیچید و غرولند خواب‌آلود بابابزرگ و هر دو خاله‌ام توی تونل‌های دراز خانه‌مان به هوا رفت. بهشان محل نگذاشتم و ادامه دادم. «نمی‌شه که من تا ابد توی این کوه زندونی بمونم، هیچ‌جا نَرَم و هیچ کاری نکنم.»

صدای مادر دیگر خسته نبود. گردنش را بالای سرم کش آورد و با صدایی به سردی و سختی الماس گفت: «جاسپر، تو سال‌هایی که باید ساکت و آرام بمونه، خودش رو با فلسه سرگرم کرده.» چشم‌های طلایی بزرگش را جمع کرد و از لای آن دو شکاف مرموز به من، که دختر نافرمانش بودم، خیره شد. «بقیه‌ی هم‌سن و سال‌هات هم فهمیدن از ادبیات خوششون می‌آد یا تاریخ یا ریاضی. بگو ببینم اون‌تورین^۱ تو از چی خوشت می‌آد؟»

دندان‌قروچه کردم و پنجه‌های دست راستم را روی کپه‌ی طلای زیر پایم کشیدم. «درس و مشق خسته‌کننده‌ست، من دوست دارم ماجراجویی کنم و...» مادر با مهربانی پرسید: «اون وقت دقیقاً چه جور می‌خوای توی این ماجراجویی‌هات با موجودات دیگه‌ای که می‌بینی ارتباط برقرار کنی؟ نکنه بیشتر از اون چیزی که من تصور می‌کنم تو درس زبانت پیشرفت کردی؟» جاسپر پشت سرم پوزخند زد. من برگشتم و یک گلوله‌ی دود به سمتش پرتاب کردم. او هم گذاشت گلوله‌ی بی‌خطر دود توی صورتش پخش شود. چشم‌هایش از خوشحالی می‌درخشید.

به سمت مادرم برگشتم و زیر لب گفتم: «همین الان هم شش تا زبون رو بلدم.»

هنوز نمی‌توانستم سرم را بلند کنم و به چشم‌های مادرم نگاه کنم.

مادر گفت: «وقتی خواهرت هم‌سن تو بود، می‌تونست به بیست زبون حرف بزنه و بنویسه.»